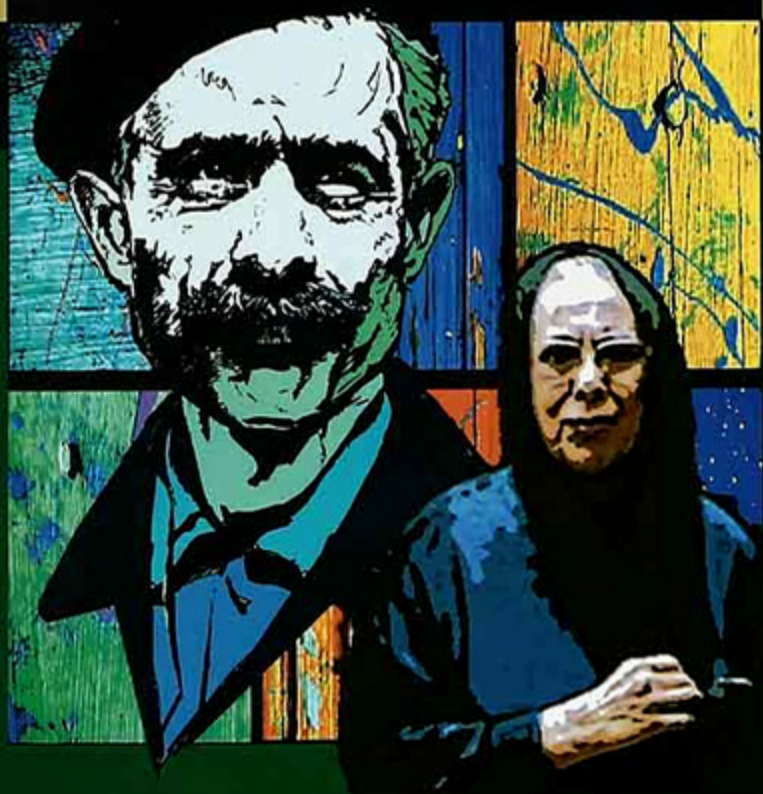


چهل طوطی

ترجمہ و تحریر

سیمین دانشور / جلال آل احمد



جلال آل احمد

سیمین دانشور

چهل طوطی

ترجمہ و تحریر: سیمین دانشور و جلال آل احمد



سوکه سپتاتی^۲، به معنی «هفتاد فسانه»، همان است که ما «چهل طوطی» را ازش داریم و نیز همان که فرنگی‌ها اسمش را به «طوطی سحرشده» برگردانده‌اند. به‌هرصورت این متن سانسکریت، اصل چهل طوطی است یا چهل طوطی اصل. همچنان که «پنجه‌تتیره» اصل کلیله و دمنه است. یا درحدودی به‌تخمین، «کاتاساویت ساگارا» (اقیانوس افسانه‌ها - هزار افسان؟) اصل «هزار و یک‌شب». و من که جلال باشم، وقتی خیال دکترشدن در ادبیات را در سر داشتم، به این‌ها دسترسی یافتم. قرار بود درباره «هزار و یک‌شب» و ریشه‌های هندی و ایرانی قصه‌هایش چیزی درست کنم به‌اسم رساله؛ که نشد؛ یعنی آن بیماری شفا یافت؛ اما شیشه‌های دوا دست‌نخورده باقی مانده. یکیش، همین ترجمه‌ای که می‌بینید. گفتم شاید به‌درد دیگران بخورد و با این که کم‌تر از این کارها می‌کنم، گفتم همچو روغن ریخته‌ای نذر آن امام‌زاده‌اش بکنم. به‌عنوان صفحه‌پرکنی یا اگر دلتان خواست که بپذیریدش، به‌عنوان دست‌مریزادی به سرمقاله شماره‌آذر ۱۳۴۳ شما و با عرض معذرت.

به‌هرصورت این متن را من و سیمین باهم ترجمه کرده‌ایم. از کتابی جنگ‌مانند؛ به‌اسم The India of Wisdom که زیر نظر «لین یوتانک» چاپ شده است.

در این جنگ همین چند حکایت که می‌بینید از متن کامل «سوکه سپتاتی» آمده بود. به انتخاب همین «لین یوتانک» و اما مترجم انگلیسی متن کامل این کتاب، عالی‌جناب «بی هیل وراثام»^۳ است که مدت‌ها در هند به‌سر بُرده و با آشنایی کامل به سانسکریت آن را ترجمه کرده و در سال ۱۹۱۱ میلادی در لندن منتشرش کرده (چاپ نوراک).

کتاب، همچو هزارویک‌شب، درباره مکر زنان است؛ با همان سبک معهود این‌نوع کارهای اصلاً هندی؛ یعنی حکایت در حکایت. پر از پند و اندرز. با جمله‌پردازی‌های ساده و پرمعنی یعنی حکم و امثال - به‌زبان حیوانات و از این قبیل. علاوه بر این که مرکز دایره همه قصه‌ها یک طوطی است.

داستان، داستان مردی است که به‌سفر می‌رود و به‌عنوان حافظ و مصاحب زنش، طوطی خود را می‌گمارد و زن هروقت قصد دَدررفتن می‌کند، طوطی قصه‌ای سر می‌کند و الخ... (مراجعه کنید به همین رقم قصه‌گویی برای دفع شر در هزار و یک‌شب و غیره...) تا هفتاد شب و بعد شوهر برمی‌گردد و زن، عقیف مانده و محفوظ، به شوهر می‌رسد و جالب آخر داستان است که طوطی به آسمان پرواز می‌کند. مراجعه کنید به آن قصه معروف مثنوی و طوطی‌های دورمانده از هم و غیره^۴.

وقتی ترجمه می کردیم، نمی دانم چرا همین جوری ویرمان گرفت که قری در کمر نثر بگذاریم و ادای کلیله و دمنه را در بیاوریم. اگر کج و کوله است، می بخشید. مال ده دوازده سال پیش است.

سیمین و جلال

شهر کتاب (nbookcity.com)

داستان یکم: یاسوده‌وی^۴ و مهاجرت وی

چون شب دیگر فرارسید، «پرابهاواتی» در اندیشه بیرون رفتن افتاد و معشوقی یافتن.

طوطی گفت: «اگر میل تفرج داری، برو؛ اما به شرط آن که زیرکی و هوشمندی «یاسوده‌وی» را داشته باشی و بتوانی خود را از هر خطر برهانی.»

پرابهاواتی پرسید: «چه گونه بود داستان یاسوده‌وی؟»

طوطی گفت: «اگر داستان او را برای تو بگویم و تو را در خانه بدارم، شاید قصد من کنی و گردنم را بزنی.»

پرابهاواتی پاسخ داد که: «در اندیشه نتیجه کار مباش! من به هر صورت باید داستان یاسوده‌وی را بشنوم.»

پس طوطی داستان را این گونه آغاز کرد:

«در روزگار پیش، شهری بوده است به نام «ناندانه» و امیری داشته است به همین نام. آن امیر پسری داشت «راجه سکهاره» نام. او را زنی بود به نام «ساسی پرابها». روزی از روزها، این زن را مردی به نام «دهاناسنه» دید و به سختی سخت عاشق او شد و در این عشق چنان سوخته و شیفته بود که عاقبت مادرش یاسوده‌وی — از حال و روزگار پسر خبردار شد. عاقبت، روزی ماجرا را از پسر خویش پرسید. پسر با آه و اشک فراوان داستان عشق خویش بگفت و به شرح آورد که معشوق او عروس امیر است و در راه وصال چه مشکل‌ها است و در این هجران، چه ناتوانی‌ها. «یاسوده‌وی» پس از شنیدن داستان به پسر گفت: «غم مخور و آرام باش تا ببینم چه می‌توان کرد.»

پس روزه بداشت و لباس‌های نیکو پوشید و نزد «ساسی پرابها» رفت و با خود سگی (یا روباهی) ماده بُرد. نخست خود را غمگین ساخت و پس «ساسی پرابها» را به کناری کشید و از او پرسید: «این ماده‌سگ را می‌بینی؟ من و تو و او، پیش از این‌ها خواهران بوده‌ایم. خود من یکی از آن سه خواهرم، در پذیرفتن عشاق تردید روا نمی‌داشتم؛ اما خواهران چنین نبود و ابدأ کاری به کار مردها نداشت و از آنان دوری می‌گزید و اکنون بنگر که به چه روزی افتاده. ناچار است در پوست این ماده‌سگ به سر ببرد و به یاد گذشته همیشه غمین باشد. تو نیز اگر سر پذیرفتن عشاق خویش نداری، بدان که روزی به یاد گذشته خواهی افتاد و پشیمانی خواهی خورد. اما من به هیچ وجه علتی ندارم که به یاد گذشته بیفتم و پشیمانی ببرم؛ زیرا که از زندگی آن چه توانسته‌ام لذت برده‌ام. اما به حال تو آسف می‌خورم و اگر این سگ را آورده‌ام و داستان او را برایت می‌گویم، از این رو است که مبادا عاشقی شیفته خود

بیایی و نصیحت مرا فراموش کنی و او را از خود برانی. زینهار تا در آینده به سرنوشت این سگ دچار نشوی. زیرا که تو باید بدانی که بخشنده‌گان همیشه کامیابند و مثلی است معروف که گفته‌اند: «آن کس که به‌گدایی در خانه‌ها را می‌زند، می‌خواهد هستی خود را به چشم دیگران بکشد؛ چنین نیست که به‌گدایی چیزی رفته باشد.» چرا که آزادگان بخشایش خود را بی‌هیچ طلب یا سوآلی نیاز می‌کنند و آرزوی نیازمندان را نپرسیده برمی‌آورند.»

«ساسی پرابها» از این داستان سخت متأثر شد. پس پیرزن را درآغوش کشید و گریست و از او خواست تا یاری خویش را از او دریغ ندارد. تا شاید از چنان سرنوشتی درامان بماند. این چنین شد که پیرزن، پسر خود را به «ساسی پرابها» شناساند و شوهر او «راجه سکهاره» را نیز به پول و جواهر، چندان تطمیع کرد تا به زن خویش اجازه تفرج داد. خیال کرده بود که بخت به ایشان روی کرده است.

این چنین بود که «یاسوده‌وی»، به هوشمندی و زیرکی، زن امیرزاده‌ای را به دام آورد و پسر خویش را به کام رساند. اکنون تو نیز اگر به زیرکی او هستی، برو! و گرنه خانه بمان و خویش را سخره خاص و عام مساز!

داستان دوم: بانو و ماهی خندان

در روزگار پیش، شهری بوده است به نام «یوجایینی» و امیری داشته به نام «ویکرامادیتیه» و این امیر را زنی بوده است به نام «کامه‌لینه». زنی از خاندان نجیبان و سوگلی امیر.

روزی امیر با زن خویش بر سر سفره نشسته بود و طعام می‌خورد. در اثنای خوراک، ماهی بریان به زن خویش تعارف کرد. زن نگاهی به ماهی افکند و گفت: «آخر من چه‌گونه به این بیگانه بنگرم یا او را لمس کنم؟»

و ماهی از شنیدن این سخن، به‌خنده درآمد و چنان بلند خندید که تمامی مردم شهر صدا را شنیدند. امیر ندانست که معنی این خنده چیست. ناچار از منجمان مدد خواست که زبان جانداران می‌دانستند. از آنان پرسید که: «مقصود ماهی بریان از این خنده چه بود؟»

هیچ‌یک معنی آن خنده ندانست. ناچار به‌دنبال برهمن برهمنان فرستادند. و امیر او را گفت: «اگر ندانی که چرا ماهی بریان به سخن بانو خندید، تو و همگی برهمنان را تبعید خواهم کرد.»

برهمن برهمنان، از شنیدن این سخن، سخت درهم شد؛ زیرا که می‌دانست نه خود معنی آن خنده را می‌داند و نه دیگر برهمنان. مهلتی خواست و بیرون آمد. دختری داشت زیرک. وقتی پدر را چنان اندوهگین یافت، پرسید: «ای پدر تو را چه می‌شود؟ و چرا تا این حد غم‌زده‌ای؟ سبب رنج خود را به من بازگو! و تو می‌دانی که مرد دانا هنگام بروز مشکلات نباید پراکنده‌خاطر شود؛ زیرا که گفته‌اند: «هرآن‌که از شادی فراوان غره نشود و از بدبختی نه‌راسد و در مشکلات ثابت‌قدم بماند، چنین کس، زینت روزگار است.»

برهمن برهمنان تمامی داستان را برای دختر گفت و افزود که: «وقتی هیچ‌کس را در این جهان نمی‌شناسی که دوستی و اعتماد را بشاید، چه‌گونه می‌توان به دوستی مخدومانی اعتماد کرد که کارشان حيله و فریب است؟ مگر نشنیده‌ای که گفته‌اند: «پاکیزگی کلاغ، شرافت قمارباز، نجابت مار، خشنودی زنان از عشق، زور و توان خواجه حرمسرا... و راستی مست را که شنیده است؟» و نیز گفته‌اند که: «به رودخانه و به جانوران وحشی، به دام‌های شاخ‌دار و به مردان مسلح، به زنان... اعتماد مکن...» ممکن است که نزدیکی به بزرگان افتخاری دربر داشته باشد، اما خطری بزرگ دارد. همچنان‌که فیل تنها دست خود را بر سرت می‌گذارد و تو را می‌کشد و مار در حال نوازش تو را می‌زند و نیست می‌کند. من امیر را خدمت‌ها کرده‌ام. سال‌های سال و از سر وفا. اما اینک او دشمن من گشته

است و مرا و همکارانم را به تبعید می‌ترساند. از قدیم گفته‌اند که: «انسان ممکن است به خاطر یک ده از خانه خود درگذرد و به خاطر یک کشور از دهی چشم‌پوشد؛ اما تمامی جهان را فدا خواهد کرد تا جان خود را نجات دهد.»

دختر برهمن برهمنان این سخنان را که شنید، گفت: «ای پدر! آن چه فرمودی، درست. اما هیچ بنده‌ای را کسی به چیزی نخواهد شمرد، اگر خداوندش او را یله کرده باشد. زیرا از قدیم گفته‌اند: «انسان گرچه عالی‌ترین یا پست‌ترین مقام‌ها را داشته باشد، تا در خدمت خداوندی نباشد، نصیبی از این جهان برنخواهد گرفت.» امیر به اولین کسی که دست یافت، نابودش خواهد کرد، خواه دانا باشد یا نادان، خواه احترام‌انگیز باشد، خواه نباشد؛ زیرا که گفته‌اند: «امیران و زنان و ماران، عادتاً به کسی آزار خواهند رساند که در دسترس آن‌ها باشد.» گذشته از این‌ها، مرد ممکن است دانا، کارآمد، ماهر، جاه‌طلب یا وظیفه‌شناس باشد؛ اما اگر لطف شاه شامل حال او نباشد، جایی به حساب نخواهد آمد. مرد ممکن است نجیب و اصیل باشد، یا مهارت کافی داشته باشد، اما اگر عمر خود را در خدمت سلاطین نگذراند، در فقر و پشیمانی خواهد گذراند. کسی که در چنگال بیماری یا نهنگ گرفتار آید و آن قدر نادان باشد که نتواند وجوه مخاطرات را از طُرُق خلاصی تمیز دهد، در این زندگی به جایی نخواهد رسید و باین حال، مرد دانا باید تکیه به لطف شاه کند تا از آن راه به بزرگی برسد. چوب صندل در جنگل‌های انبوه کوه هیمالایا می‌روید. همچنین تمام درجات عالی و تحفه‌های قیمتی و فیل و اسب را، شاهان، به کسانی می‌دهند که احترامی نزد ایشان دارند. تو صاحب لطف شاه و طرف احترام او هستی. بنابراین افسرده مباش. وظیفه دستور اعظم این است که خاطر شاه را گاه‌به‌گاه آرامش بخشد. پس خوش دل باش و بدان که من درخواست یافت که غرض ماهی از آن خنده چه بوده است.»

*

برهمن برهمنان، از این سخنان تسلایافت و وعده دختر خویش را به پادشاه رساند. شاه خرسند شد و به احضار دختر فرمان داد. دختر به خدمت رسید و کرنش کرد و گفت: «شاه! برهمنان را این چنین خوار مدار که از آنان تقصیری سر نزده. به من بگو که از ماهی چه گونه خنده‌ای شنیدی؟ گذشته از این که من زنی بیش نیستم و حیرانم از این که تو توقع داری چنین رازی را کشف کنم. شاه ممکن است بد باشد، اما هرگز همچو مردم عامی نیست؛ زیرا که او از راز روحانیت برخوردار است. تو ای «ویکرامادیتیا»! چنان که از نامت برمی‌آید، نیرویی الهی داری؛ زیرا که گفته‌اند: «نیرو از

(ایندرا) خیزد، حرارت و گرمی از آتش، غضب از (یامه)، ثروت از (کوورا) و سلطان از پیوند (کا) و (ویشنو) در وجود آمده است.» آن را که باید مقصّر بدانی، خود تو هستی؛ زیرا که وظیفه تو است تا شکها و همه مشکلات را حلّ کنی و برطرف سازی. اکنون که به سخنان من گوش داشتی، اگر نتوانستی معما را حلّ کنی، به جست‌وجوی من بفرست. گرچه ممکن است نتوانی در وفای همسر خویش شک کنی؛ زیرا که می‌بینی او هرگز از خانه بیرون نمی‌رود.»

نه پادشاه و نه مردان دانشمند دریافته‌اند که غرض آن دختر چیست. چنین شد که دختر رفت و آنان همه را در حیرت باقی گذاشت.

*

امیر آن شب را به بی‌خوابی گذراند و همه شب را در اندیشه معنای سخنان دختر بود؛ چه گفته‌اند: «آدم مقروض، یا کسی که زن بد در خانه دارد، یا کسی که به محاصره دشمن درآمده است، از نعمت خواب محروم است.»

امیر پس از چنان شب سختی، به جست‌وجوی دختر فرستاد و گفت که: «هنوز معنای خنده ماهیان را دریافته‌ام.»

دختر جواب داد که: «بهتر است امیر این را از من نپرسد؛ زیرا که ممکن است دچار پشیمانی بشود. همچون آن تاجری که تصمیم گرفت بداند شیرینی‌ها از کجا آمده‌اند.»

امیر پرسید: «چه گونه بوده است آن داستان؟»

و دختر این داستان را گفت:

*

«شهری بوده است به نام «جایانتی»^۶ و بازرگانی داشته است به نام «سونمته»^۷ و این بازرگان زنی داشته است به نام «پذمینی»^۸ پیش‌آمد روزگار چنین بود که مرد بازرگان ورشکست شد و خانواده‌اش از او روی برگرداندند؛ زیرا که گفته‌اند: «غنا و دوستی توأمان‌اند. کسی که پول و ثروت دارد، دوست فراوان دارد و کسی که بی‌پول است، بی‌کس نیز هست و مرد ثروتمند، نه تنها برای خود کسی است؛ بلکه دانشمند نیز به‌شمار می‌رود.»

در «مهابهاراته» آمده که مرد اگر به این پنج حالت دچار آمد، در حکم مرده است: «فقر، بیماری، بلاهت، تبعید و بندگی.» و نیز گفته‌اند که: «بیگانه اگر غنی است، خویش است و خویش تو اگر فقیر،

بیگانه است.»

به حکم این مقدمات، مرد بازرگان مختصر کاهی و چوبی فراهم آورد و به بازار بُرد. روز دیگر همان کاه و چوب نیز به هم نمی‌رسید و بازرگان درماند. تا به تصویر بزرگی از «گنشه»^۱ دست یافت که بر روی چوب بود. با خود اندیشید که تصویر را بشکند و چوب آن را بفروشد؛ زیرا که گفته‌اند: «مردِ گرسنه، از هیچ کاری روی گردان نیست و آن که ورشکسته است، وجدانی ندارد و دامن خود را به هر گناهی خواهد آلود و آن چه حتّاً به خوابِ مردان شریف نیاید، برای او عادی است.» با چنین خیالی در سر، دست بُرد تا تصویر را بشکند؛ اما گنشه به‌ندا درآمد که: «ای مرد! اگر مرا نشکنی، هر روز پنج گُرده نان شیرین ساخته از کره و شکر به تو خواهم داد و تو کاری نداری جز آن که برای گرفتن آن‌ها، هر روز نزد من آیی. اما به شرط آن که رازِ به‌دست‌آوردنِ آن‌ها را برای کسی باز نگوئی. چه اگر این راز فاش شود، من دیگر به عهد خود وفا نخواهم کرد.»

مرد ورشکسته راضی شد و پنج گُرده نان شیرین گرفت و به خانه بُرد و به زن خویش سپرد. آن‌روز را با چندتای آن به‌سر آوردند و زن الباقی را به یکی از دوستان خویش داد. دوست از او پرسید: «این نان‌های شیرین را از کجا آورده‌ای؟»

زن نتوانست جوابی بدهد.

دوست او گفت: «اگر نتوانی بگویی که این نان‌ها را از کجا آورده‌ای، دوستی خود را با من تمام‌شده بینگار؛ زیرا که گفته‌اند: گرفتن، دادن، رازشیدن و گفتن، تمنا کردن و هم‌خوراک شدن، پنج دلیل دوستی است.»

زن گفت: «شوهرم باید بداند؛ اما می‌گویند این رازی است که پرده برداشتن از آن به‌صلاح نیست. بارها از او پرسیده‌ام و جوابی نداده.»

دوست گفت: «باید به‌تو بگویم که معلوم است از جوانی و زیبایی خود بهره‌ای نمی‌بری؛ زیرا که نمی‌توانی چنین رازِ کوچکی را از شوهر پرسی.»

این چنین بود که زن در دانستن رازِ نان‌های شیرینی اصرار کرد.

عاقبت شوهر گفت: «به کمک تقدیر است که من این نان‌ها را به‌دست می‌آورم؛ زیرا که گفته‌اند: اگر تقدیر با تو یار باشد، همه آرزوهایت برآورده خواهد شد و آن چه می‌خواهی، حتّاً اگر آن‌سوی جهان باشد، یا در قعر دریا پنهان، به تو خواهد رسید. همچنان که موشی، روزی سوراخی برای خود می‌کند،

در چنگ ماری اسیر شد که سخت گرسنه بود و روزها چیزی نخورده بود و از به دست آوردن چنین غذای لذیذی سخت خوش دل شد. آری تقدیر موجب بلندی و پستی مرد بشود.»

زن که شوهر خود را در حفظ راز سخت گیر دید، دست از غذا برداشت.

مرد حیران شد و گفت: «من اگر این راز را با تو بگویم، بی نوا خواهیم شد و تو خود به پشیمانی دچار خواهی گشت.»

باین همه زن اصرار کرد و مرد عاقبت پرده از راز برداشت: زیرا که گفته اند: «خداوند وقتی به خرابی مردی تصمیم بگیرد، نخست هوش و خرد او را زایل می کند، تا میان خوب و بد تمیز ندهد.»

*

دختر برهمن چنین دنبال کرد که:

«امیرا! چنین بود که بازرگان را زن احمق او خام کرد و می دانیم که حتا مردی همچون «راما» از شناختن آهوی زرین بازماند و «ناهوشه»^{۱۰} بنا به اراده خویش بر دهان برهمنان لجام نهاد و «آرجونو»^{۱۱} نتوانست گاو را از گوساله تمیز بدهد و «یوژیستیره»^{۱۲}، هم زن خود را و هم چهار برادر خود را در قمار باخت. بنابر آنچه گذشت، مرد هرچه نیک باشد، گاه شده است که به هنگام سختی، قربانی حماقت خویش بشود. به این طریق، زن، راز شوی خود را به دست آورد و با دوست خود در میان گذاشت و آن دوست، شوی خود را به جست و جوی نان های شیرین نزد «گنشه» فرستاد و نان ها را گرفت. روز دیگر، مرد ورشکسته، با زن خود، نزد «گنشه» رفتند و او به صراحت گفت که آمدن ایشان دیگر بیهوده است؛ زیرا که او دیگر موجهی برای وفای به عهد ندارد؛ چرا که نان ها را به دیگری داده است. پس مرد بازرگان با زن خویش درشتی کرد؛ اما پشیمانی آن دو، سودی نداشت.

و به همین دلیل، امیر نباید معنای آن چه را که گفتم از من بازپرسد؛ زیرا که پشیمان خواهد شد و بهتر آن است که امیر خود به کشف این معما پردازد.»
دختر این را گفت و به خانه آمد.

*

امیر شب دیگر را نیز به بی‌خوابی گذراند و هرچه کرد، معنای گفته دختر را دریافت. ناچار روز دیگر به دنبال دختر فرستاد و گفت: «باید بی‌درنگ معنای آن چه را که گفته‌ای بازگویی.»

دختر در جواب گفت: «نباید خدایان را با التماس‌های خویش به عذاب بیاوری؛ زیرا که، ای امیر، برای پشیمانی به بار خواهد آورد. همچنان که برای آن برهما که عاشق «ستاگیکه»^{۱۲} شده بود، پشیمانی به بار آورد. و آن داستان چنین بود که: «شهری بود از شهرها و امیری داشت به نام «ویرابهیه»^{۱۴} و در آن شهر، برهمایی بود به نام «کشاوه»^{۱۵} این برهما روزی به فکر افتاد که: «من چرا نباید به ثروت‌پداری خویش بیفزایم؟ زیرا که گفته‌اند: «جاه و جلالتی که تو خود و به کوشش‌های خویش به دست آوری، حقیقی‌تر است و از آن چه از پدر به تو رسیده بهتر.» پس تصمیم به جمع مال گرفت و به شهرهای مختلف سفرها کرد و به زیارت مکان‌های مقدس نایل شد. عاقبت به جای دورافتاده‌ای رسید که مرتاضی به حال تأمل، چهارزانو، نشسته بود.

برهمن نزد او رفت و تواضع کرد. مرتاض لحظه‌ای از تفکر بازماند و او را که دید، پرسید: «در این جهان آزادگی که را شایسته است؟»

برهمن از تواضع به درآمد و گفت: «ای استاد! من در جست‌وجوی ثروتم.»
و مرتاض می‌دانست که آن مرد برهمن است و به تعجب درآمد که او را در جست‌وجوی ثروت یافت؛ زیرا که گفته‌اند: «مرد بزرگ را در گدایی دیدن و در تمنای آن چه لازم ندارد، بسیار سخت است.»

و تو هرچند بخواهی بخشنده باشی، دیدن چنین کسی بر تو ناگوار می‌آید؛ زیرا مرد بزرگ هرچند در رنج باشد، به بزرگی خویش ایستاده است. همچنان که چوب صندل که اگر آن را هزارپاره کنی باز بوی خوش خواهد داد. پس مرتاض ردایی سحرآمیز به برهمن بخشید و گفت: «هروقت این را تکان بدهی، پانصد سکه طلا از آن خواهد افتاد؛ اما این سکه‌ها را نباید به کسی ببخشی و نیز هرگز نباید بررسی که این سکه‌ها از کجا می‌آید.»

برهمن سپاس مرتاض بگفت و ردا را برداشت و برفت. روز دیگر آن را تکان داد و مالک پانصد سکه

طلا شد. پس از آن به راه خود ادامه داد و به شهری رسید به نام «رتنه‌واتی» و در آن شهر عاشق بی‌قرار زنی شد به نام «ستاگیکه». زن نمی‌دانست آن همه پول از کجا می‌آید و مادر او که از این شک خبر یافت، به او گفت که: «باید راز به دست آمدن این همه پول را دریافت.»

پس زن از عاشق بی‌قرار خود پرسید؛ اما او چیزی نگفت. این بار از در حيله درآمد. تا عاقبت راز ردای پول‌ساز را از مرد درآورد و چون برهنه به خواب رفت، ردا را از او باز کردند و او را که بی‌ردا فقیر شده بود، از خانه به در کردند؛ زیرا که گفته‌اند: «برای فریفتن کسی که به تو اطمینان دارد، هوش چندانى لازم نیست و نه برای کشتن کسی که در خواب است جسارت چندانى.»

برهنه وقتی در ماند، به قاضی رفت و قاضی به احضار مادر و دختر فرمان داد. مادر در محضر قاضی گفت: «این مرد بی‌کاره، چنین قصه‌ای را پیش خود بافته است؛ چرا که برای رسیدن به وصال دختر من، راهی جز این نداشته است. این مرد به خانه ما آمد و خدمت کاران من او را از در راندند.»

قاضی ناچار به ضرر برهنه رأی داد و او به همین طریق، هم ردا را و هم معشوق خود را از دست بداد و این آفت از آن جهت به او رسید که در پوشیدن راز اهمال کرد و شاید تقدیر تو نیز، ای امیر، چون او باشد که به دانستن راز سخنان من این همه اصرار می‌کنی.»

دختر با گفتن این سخنان برخاست و رفت.

*

امیر باز هم از دریافت معنی سخن دختر عاجز ماند و روز دیگر از نو به دنبال او فرستاد. دختر گفت: «ای امیر! تو نباید عجول باشی. هدف تو خواه نیک و خواه بد، باید شکیبایی پیشه کنی. امیران به سان تن‌اند و مقاصد آنان همچون اعضای آن تن. باین همه اگر من امر تو را اطاعت کنم، به تو بدبختی روی خواهد آورد. همچنان که به آن بازرگان که خانه و ملک خود را از دست داد.»

امیر پرسید: «چه گونه بوده است آن داستان؟»

دختر برهنه گفت: «ولایتی بوده است به نام «تریپوره»^{۱۶} و امیری داشته است به نام «ویکرامه»^{۱۷} در آن ولایت، بازرگانی می‌زیسته است و زنی داشته به نام «سابه‌گه»^{۱۸} زنی هوس‌باز و شهوت‌ران که هر چه شوهر می‌خواست او را بر سر میثاق نگه دارد، میسر نمی‌شد. روزی زن گرد شهر می‌گشت تا چه حيله تازه‌ای بسازد. در راه به بازرگانی برخورد و عاشق او شد و چون از او جواب به دل‌خواه دید، تصمیم گرفتند که با هم فرار اختیار کنند. پیش از فرار، خدمت کار باوفای خود را خواند و به او سپرد که

وقتی من رفتم، تو در خانه آتش بزن تا شوهرم چنان سرگرم فرونشاندن آتش شود که متوجه فرار من نشود و من به زودی باز خواهم گشت. چون به راه افتاد، خدمت کار آتش در خانه نهاد.

و اما شوی آن زن که به بازرگان ظنین شده بود و در کمین او نشسته، تا به خانه خود برگردد، آتش همه چیز را سوزانده بود. بدین گونه، هم زن خود را و هم خانه خود را از دست داد. و ای امیر! اگر عجله کنی، این تقدیر تو نیز خواهد بود. بالاین حال اگر اجازه بدهی، من خود آن چه را که بخواهی برایت خواهم گفتم.»

دختر پس از گفتن این سخنان به خانه رفت.

*

روز دیگر امیر که هنوز معنای معما را دریافته بود، باز به دنبال دختر برهمن فرستاد و گفت که: «تو قول دادی که معنای سخن خود را بازگویی. اکنون به وعده خود وفا کن؛ زیرا که من خود از فهمیدن آن عاجزم.»

دختر گفت: «اکنون که تو خود معنی سخن مرا در نمی یابی، پس به من گوش کن. در میان مشاوران تو دانشمندی هست به نام «پوش پاکاره»^{۱۹}؛ او مقتدای مشاوران تو است و در نظر من دانشمندترین مردم روزگار. آیا می توانی به من بگویی که چرا نام او «پوش پاکاره» است؟»

شاه پاسخ داد: «زیرا که وقتی می خندد، چنان می نماید که دسته گلی از دهانش فرومی ریزد. نخستین بار وقتی این خبر به ما رسید، به جست و جوی او فرستادیم، تا رسولان او را به حضور ما بیاورند، تا آن چه را شنیده ایم، به چشم ببینیم. اما از وقتی که به حضور ما رسیده است، تاکنون دیگر یک بار هم نخندیده است و ناچار دیگر اثری از شکوفه ها هم نیست. به این دلیل است که پس از آن او را «گنجینه اسرار» نام نهاده اند.»

دختر برهمن پرسید: «آیا می دانی که چرا «پوش پاکاره» دیگر نخندید؟ و علت آن چه بود؟»

امیر پاسخ داد که: «از این قضیه اطلاعی ندارم. تو خود برو و از او بپرس.»

دختر برهمن گفت: «تو از من پرسیده ای که علت خنده ماهیان چیست. چرا این سؤال را از «پوش پاکاره» نمی کنی؟ شاید او بتواند به این سؤال پاسخی بدهد و شاید علت خودداری خویش را هم از خندیدن بازگوید.»

امیر به دنبال «پوش پاکاره»، کس فرستاد و چون مرد دانشمند و گرانمایه ای بود، هدایای گران بها

به او بخشید. بعد پرسید که: «چرا دیگر نمی خندد؟»

و نیز این را پرسید که: «علّت خنده ماهیان چه بوده است؟»

او در پاسخ گفت که: «ماجرای خانوادگی را نباید بر سر جمع بر زبان راند؛ چراکه بی پولی و غم و مشکلات زندگی خانوادگی و خیانت و تحقیر را، مرد دانشمند، نمی تواند در ملأ عام بر زبان راند.

اما امر تو، ای امیر، همچون امر «رودره»^۲ است؛ بلکه از تمام اوامر برتر است؛ چراکه نام تو، ای امیر، از خورشید هم در گذشته است. بنابراین من سؤال تو را پاسخ می دهم؛ اما علّت این که من دیگر نخندیدم، آن بود که دریافتم زنم عاشق دیگری شده است و از آن پس خنده از لبانم دور شد.»

پس از این سخنان، امیر مشکل خود را از او پرسید. مرد جوابی نداد و به جای پاسخ، فقط تپانچه ای به روی ملکه زد. ملکه خود را چون از حال رفته ای بر زمین افکند و پوش پاکاره سخت خندید. امیر خشمناک از این بی حرمتی، نگاهی به دختر برهمن و پوش پاکاره افکند و علّت خنده او را پرسید. پوش پاکاره کرنشی کرد و گفت: «ای امیر! همین زن دیشب از معشوق خود تپانچه ای خورد و غش نکرد. اکنون به تپانچه من غش کرده است. یا به چنین حالی تظاهر کرده است.»

امیر از شنیدن این سخنان خشمناک تر شد و گفت: «یعنی چه؟ آیا تو خبری از چیزی داری که من نمی دانم؟»

پوش پاکاره در پاسخ گفت: «من به چشم خود قضیه را دیده ام و امیر اگر باور ندارد، حاضرم به او ثابت کنم.»

امیر پس از تحقیق فراوان، به صحت آن چه پوش پاکاره گفته بود، پی بُرد و نتیجه داستان این شد که پوش پاکاره و دختر برهمن، به عزّت هر چه تمام تر، به خانه خود بازگشتند و ملکه و فاسقانش را در جُل پیچیده، به رودخانه افکندند.

داستان سوم: فرزند موعود

روز دیگر، دوستان «پرابهاواتی»، وی را گفتند: «به جایی برو که عرقِ عشق، عطر جنگل‌های صندل را از تنت بزداید! به جایی که ندای عشق در آن منعکس باشد. به جایی که همه چیز، تو را به عشق بخواند. به جایی که قانون و منشور حکمرواش باشد؛ زیرا که گفته‌اند: «سلامتی و خوشی و آرامش و نیرو و خداوندگاری، بی عشق، به پیشیزی نمی‌ارزد.» و نیز گفته‌اند: «زنان با چشمان خمار، ساعت‌ها در آینه‌های منبت‌کاری شده می‌نگرند و مشتاقانه به انتظار رسیدنِ عشاق خود می‌اندیشند و در پی همین جذبه است که از میوه عشق برخوردار می‌شوند.»

طوطی به سخن درآمد که: «برعکس، مردان بسیار زود فریب می‌خورند؛ زیرا که مردان، سخت صاف و ساده‌اند. گرچه گوینده‌ای که حق می‌گوید، سخنش سخت نامطبوع است و شنونده‌ای نخواهد یافت؛ اما تو و دوستانت اعمالِ شیطانی را کمر بسته‌اید.»

و چنین به سخن ادامه داد که: «شهری بوده است به نام «پدمه واتی»^{۱۱} که در آن نور خورشید بر کوچه‌هایی می‌تافت که همه از گوهرها مفروش بودند. درست همچنان که درخشندگی گوهرهای تاج پادشاه ماران، از آسمان به زمین رسیده باشد. در چنان شهری، وقتی خورشید به سختی می‌درخشید و روزهای دراز تحمل‌ناپذیر می‌شد و باد به سان دم آهنگران می‌وزید و همه چیز خشکی می‌گرفت و از حرارت تباه می‌گردید،... روغن صندل و لباس‌های حریر و آشامیدنی‌های خنک و گوارا، پیروزی بر گرما را ضمانت می‌کرد و خوشی و شادمانی را به همراه می‌آورد.

گرما غلام آن کسی است که میان روز، تن خود را با روغن صندل تدهین کند و غروب استحمام کند و شب هنگام در زیر باد ملایم بادزن‌ها به خواب رود.

در این شهر، بازرگانی بود به نام «چندنه»^{۱۲} و زنی داشت به نام «پرابهاواتی» که گرمای فصل را بر بام خانه خود می‌گذراندند. حتّا خورشید که آسمان نگهبان او است، وقتی روز به سر رسید، در اقیانوس فرومی‌نشیند؛ زیرا که گفته‌اند: «بخت که خسبید، هر کوششی برای رسیدن به جاه و جلال بیهوده است.» وقتی هنگام افول رسیده باشد، حتّا هزاران شعاع نورانی نیز نمی‌توانند خورشید را در آسمان دیرپاتر کنند. پس خورشید در افق فرومی‌نشیند، درخشندگی‌اش می‌میرد و همچون قطعه‌ای یاقوت می‌شود و جای به ماه گشاده چشم می‌پردازد که از کوه‌های مشرق برخاسته است و کرورها ستاره او را همراهی می‌کنند تا تاریکی را بزدایند. ماه که از فراز کوه مشرق سرکشید و در آغاز شب درخشندگی ملایم خود را شروع کرد، مشعلی است که تاریکی از جهان می‌زداید. ماه از پشت کوه‌های مشرق که

خود را به دامان شب افکند، گویی بر سر «گریشنا» به نورافشانی پرداخته است. این چنین بود روزها و شب‌های شهری که «چندنه» و زنش در آن روزگار به سر می‌بردند. آن‌ها پسری داشتند به نام «راما» و پدر «راما» اسرار دانش‌های الهی را به او آموخته بود.

روزی از روزها، مادر «راما» به درگاه «چندره»^{۲۲} دعا کرد و گفت: «بزرگوار! من همین یک فرزند را دارم و به همین علت همیشه در رنج و اضطرابم.»

«چندره» پاسخ داد: «چه بهتر که همین یک فرزند را داری؛ زیرا که پسری است باهوش و نجیب و پرهیزکار و مادر همه هنرها. قلبش خانه پرهیز است و آدمی را چنین فرزندی به تنهایی کافی است. گذشته از این، مگر فایده پسرهای فراوان چیست؟ جز رنج و زحمت و مواظبت فراوان؟ همان بهتر که به همین یک فرزند راضی باشی که نجیب است و طبعی ملایم دارد.»

اما «پرابهاواتی» راضی نشد و به ترس از این که مبادا کسی فرزند یگانه‌اش را از چنگش به در آورد، نزد زنی به نام «دورتامایه»^{۲۳} رفت و گفت: «اگر تو پسر مرا آن چنان تربیت کنی که از تمام رموز مکر زنان آگاه شود و بتواند خود را از حیل‌های آنان حفظ کند، صد سکه طلا به تو خواهم داد.»

آن زن در پاسخ گفت: «پسرت را چنان تربیت خواهم کرد که مطمئن باشی و اگر زنی توانست به حیل بر او فایق آید، دوبار آن پول را به تو دادنی باشم.»

به این صورت، معامله سرگرفت و قرار برقرار شد؛ و مادر، پسر را به آن زن سپرد که از تمامی مکر زنان باخبر شود و حیل‌های زنان چنین است: «سخن دروغ، مکر و فریب، قسم خوردن، احساسات ساختگی، گریه و خنده ساختگی، تظاهر به لذت و الم، پرسش از سر بی‌اعتنایی، بی‌فکری در دخل و خرج، تمیزنگذاشتن میان خوب بد، نگاه دزدیده به عشاق،...»

این است صورتی از حیل‌گری‌های زنان شهر.

چنین پسری که به دست آن زن سپرده شده بود، پس از گذراندن دوره تربیت، به جزیره «سوورنه»^{۲۴} به طلب ثروت رفت. در آن جزیره بانویی بود به نام «کالاواتی»^{۲۵} و پسر یک سال نزد او ماند. پس از این مدت، روزی به «کالاواتی» گفت: «من خواهر جوانی دارم که مدعی است همه فنون دلبری از مردان را می‌داند؛ اما تاکنون نتوانسته است دل از کسی ببرد. آیا می‌توانی بگویی چرا این چنین است؟»

«کالاواتی» این سخنان را با مادر خود در میان نهاد. مادر گفت: «عزیزم! پیدا است که این جوان عاشق تو شده است و از تمام فنون مکر زنان نیز آگاه است. تو او را نمی‌توانی بفربی، مگر از راه چاپلوسی.

وقتی خواست به وطن خود بازگردد، به او بگو که من هم با تو خواهم آمد و اگر مرا ترک کنی، خود را خواهم کشت و از این قبیل،... و به جرأت می‌توانم بگویم که در چنان صورتی، از او هرچه بخواهی، به‌تو خواهد داد.»

«کالاواتی» جواب داد: «مادر عزیز! این چنین سخن مگو! چرا که من به پول او هرگز اعتنا ندارم و طالب خود اویم که گفته‌اند: قلب خود را به بهای ثروتی که از سرِ رذالت به چنگ آمده است مفروش، یا به بهای ثروتی که از دشمنی به دست آمده است که خوارش کرده‌ای.»

مادر جواب داد: «برعکس، دخترم. این ثروت است که سبب مرگ یا زندگی است؛ که گفته‌اند: مردی که نیروی خود را به کار می‌اندازد، ثروتمند خواهد شد؛ زیرا نیروی آدمی در هر راهی که صرف شود، راهی است به خوشبختی. آن‌ها که در پس ظاهر زندگی خود سری نهفته ندارند و شری به دست‌شان انجام نیافته و بی‌جهت کسی را نکشته‌اند، حتماً به سعادت خواهند رسید. این تقدیر است که موجب عدالت یا بی‌عدالتی است و باعث احترام یا بی‌حرمتی. تقدیر است که مرد را بخشنده یا فقیر می‌سازد.»

و مادر این چنین ادامه داد: «آن چه من می‌گویم بکن و باقی کار به عهده من.»

پس کالاواتی پندهای مادر را به کار بست و نتیجه این شد که پسر بازرگان، آن چه مال و ثروت به چنگ آورده بود به کالاواتی داد و چون پیشیزی در بساطش نماند، از خانه ایشان رانده شد. پسر ناچار به وطن بازگشت؛ نه مالی در بساط مانده و نه اعتباری. شوهر مرتبی او که چنین دید، سخت غمگین شد و علت را از او پرسید؛ اما پسر چیزی نگفت و پناه به پدر خود بُرد و همه چیز را با او در میان نهاد. پدر گفت: «پسرم افسرده مباش! خوشبختی و بدبختی هر دو یکسان‌اند و هر دو در سرنوشت بشر آمده. مرد دانا چرا در غم مال، جان بفرساید؟ اگر مالت رفت، غمگین مباش و نیز اگر بازگشت، اعتنا مکن!»

پدر پس از این سخنان، نزد «دورتامایه» رفت و گفت: «بدبختی بزرگی روی کرده است و فرزند من با همه تربیت تو، در دام مکر زنی گرفتار آمده است.»

دورتامایه گفت: «کیست که اسیر دام زنی نشده باشد؟ که گفته‌اند: مردی که ثروتمند شد، غره می‌شود و مردی که به بدبختی دچار آمد، عقل و خرد خود را ازدست خواهد داد. در چنین صورتی، کی می‌تواند یاری کند؟ همچنان که کیست آن که بتواند از دام مرگ بگریزد؟ کیست که ثروتمندان را محترم ندارد؟ آیا کسی که در دام شرّ زمانه گرفتار آمده است، شنیده‌ای که بی‌انفاق مالی نجات یابد؟

باین همه، اگر وسایل حرکت مرا به آن جزیره فراهم کنی، همراه پسرَت به آن جا خواهم رفت و چاره کار را خواهم دید؛ زیرا که گفته‌اند: خرابی را به خرابی جبران می‌توان کرد و آزار را به آزار و اگر تو پره‌ای مرا بکنی، من موه‌ایت را برخواهم کند. راست است که من عهد بسته‌ام که اگر زنی پسرَت را فریفت، جوابگو باشم؛ اما هرچند زمین در حمایت شاه ماران به سر می‌برد، قورباغه و فیل نیز بر روی آن به آزادی در حرکتند؛ ولی بدان که مردِ خردمند آن چه تعبیه می‌کند، حتّا به مرور زمان نیز به حرکت در نخواهد آمد.»

با این مقدمات، «دورتامایه» و فرزند بازرگان، یعنی «راما» به آن جزیره بازگشتند. در هیأتی که تمام اهل جزیره به استقبال آنان شتافتند جز «کالاواتی». و ناچار از مال و ثروت ازدست‌رفته هم خبری نشد و در این حال، تکلیف «دورتامایه» چیست؟ چون باز هم خبر نشد، «دورتامایه» لباس شاهزادگان پوشید و «راما» را به سراغ «کالاواتی» فرستاد که با او گردش کند و خود به قراری که از قبل گذاشته بودند، در راه به آن‌ها برخورد و «راما» به همان قرار قبلی، خود را در آغوش «دورتامایه» افکند. «کالاواتی» پرسید: «این زن کیست؟»

راما جواب داد: «مادرم. و من از وقتی مال و ثروت خود را ازدست داده‌ام، هنوز جرأت نکرده بودم به ملاقاتش بروم.»

«دورتامایه» به محبت فراوان از «راما» دل جویی کرد و گفت: «آیا این همان زنی است که در این جزیره تو به خانه‌اش رفته بودی؟ و چنان که شنیده‌ام قربانی مکر و فساد او شده‌ای و پس از آن از او گریخته‌ای؟ می‌دانی که آن همه پول از من بوده است؟»

و با قسم‌های غلاظ و شداد آن چه را گفته بود تأکید می‌کرد تا «کالاواتی» و مادرش او را که به لباس شاهزادگان ملبس بود، به عزت و احترام به خانه بُردند و پس از پذیرایی پرسیدند: «شما ای خانم کی هستید و از کجا می‌آیید؟»

«دورتامایه» گفت: «من یکی از وزرای پدیده‌واتی هستم. پسرِم آن چه پول داشته‌ام، برداشته و به این جا آورده و تو از او دزدیده‌ای.»

«کالاواتی» که سخت ترسیده بود و مادرش، فوراً پول‌ها را حاضر کردند و گفتند: «این پول شما، خواهش می‌کنیم بردارید.»

«دورتامایه» جواب داد: «بر نمی‌دارم، مگر این که امیر ولایت از قضایا مطلع بشود.»

آن دو زن به پای او افتادند و تمناها کردند که به ما رحم کنید و پول را بپذیرید. تا عاقبت «دورتامایه» پول‌ها را گرفت و با عزّت و احترام به همراه «راما» به شهر خود بازگشتند.»

شهر کتاب (nbookcity.com)

داستان چهارم: دویکا^{۲۷} و شوهر ابلهش

دهکده بزرگی بود به نام «کوخادا»^{۲۸} و در آن جا «راسایی»^{۲۹} می زیست بسیار ابله؛ با زنش که «دویکا» نام داشت. زن بدکاره بود و فاسق داشت. فاسقش برهمنی بود و زیر درخت «ویبھی تاکه»^{۳۰} ملاقات می کردند.

شوهر عاقبت تصمیم گرفت از چند و چون کار ایشان سردرپیاورد. شی بالای درختی پنهان شد و آن چه دید، مؤید قول افواهی اهل دهکده بود و همان از فراز درخت فریاد کشید که: «ای زن! می دانم که مدت ها است به این نابکاری مشغولی.»

زن در مشکلی سخت افتاد و بی مقدمه پاسخ داد: «من غرض تو را از این سخنان نمی فهمم.» مرد گفت: «غرضم را به تو خواهم فهماند. به شرط آن که تا من از درخت پایین بیایم، همان زیر درخت بمانی.»

زن قول داد و تا مرد از درخت پایین بیاید، فاسق گریخته بود. مرد به زمین که رسید، گفت: «دیگر عذر و بهانه سودی ندارد؛ چرا که تو را در اثنای این نابکاری غافل گرفتم.»

زن گفت: «شوهر عزیزم! این درخت اصلاً درخت عجیبی است. هرکس از آن بالا برود، به قوه سحر درمی یابد که همسر او وفادار هست یا نه؟ و اگر وفادار نباشد، عاشق یا معشوق همسر خود را خواهد دید.»

شوهر گفت: «حالا که چنین است، تو از درخت بالا برو و مرا ببین که چه می کنم.» زن همین کار را کرد و از فراز درخت فریادش برآمد که: «ای شوی نابکار! می دانم که مدت ها است دنبال زنان دیگری.»

و چون این سخن نیز حقیقت داشت، شوهر چه می توانست بگوید؟ ناچار با زن خود آشتی کرد و هردو به خانه رفتند.

داستان پنجم: زن و ببر

در دهکده «دوالاهیه»^{۲۱} شاهزاده‌ای به نام «راجه سینه»^{۲۲} می‌زیست. زنی داشت بسیار نام‌آور، اما بد اخلاق و تندخشم.

روزی زن با شوهرش سخت مشاجره کرد و نتیجه آن شد که از خانه شوهر دل برکند و دو پسر خود را برداشت و به سوی خانه پدر خویش راه افتاد. از چندین دهکده و شهر گذشت و عاقبت به جنگل انبوهی رسید؛ نزدیکی‌های «مالایه». و در آن جنگل ببری دید. ببر هم او را دید و دم‌جنبان به سوی او آمد. زن نخست ترسید؛ اما برفور رفتاری چون دلاوران به خود گرفت و چندبار پشت دست پسرها زد که: «چرا بر سر خوردن این ببر باهم مشاجره می‌کنید؟ فعلاً همین یکی را دونفری بخورید، بعد یکی دیگر پیدا خواهیم کرد.»

ببر که این سخنان را شنید، با خود اندیشید که این زن حتماً زنی دلاور است و از سر وحشت پا به دو گذاشت و گریخت.

در چنین حالی، شغالی، ببر را دید و گفت: «عجب ببری که دارد از ترس می‌گریزد!» ببر گفت: «شغال عزیز! تو هم هرچه زودتر از این جا بگریزی، بهتر است؛ زیرا در این نواحی، آدمی‌زادی بس وحشتناک پیدا شده است. آدمی‌زادی ببرخوار. از آن آدمی‌زادها که فقط در داستان‌ها می‌نویسند. نزدیک بود مرا بخورد. تا چشمم به او افتاد از ترس گریختم.»

شغال گفت: «عجب است! مقصودت این است که از یک‌تکه گوشتِ آدمی‌زاد می‌ترسی؟»

ببر گفت: «من نزدیک او بودم و از آن چه گفت و کرد ترسیدم.»

شغال گفت: «پس بهتر آن است که بر پشت تو سوار شوم و باهم برویم.»

و جستی زد و بر پشت ببر سوار شد و راه افتادند.

به‌زودی زن را با دو پسرش دیدند. زن باز اول اندکی یکه خورد؛ اما لحظه‌ای اندیشید و بعد گفت: «ای شغال ملعون! تو در روزگار پیش، هربار سه ببر برایم می‌آوردی. حالا چه شده است که فقط یک ببر با خود آورده‌ای؟»

ببر که این را شنید چنان ترسید که برفور پا به فرار گذاشت. شغال همچنان بر پشت او سوار بود. ببر همین‌طور می‌دوید و شغال سخت ناراحت بود و به تنها مطلبی که می‌اندیشید، رهایی از آن سوارکاری ناراحت بود؛ زیرا که ببر در اثر ترس عجیبی که داشت، از رودخانه و کوه و جنگل، چون باد

صرصر، می‌گذشت و هر دم خطر این بود که شغال در غلتد و زیر دست و پای او خُرد بشود. این بود که شغال ناگهان به خنده افتاد.

ببر گفت: «هیچ موضوعی برای خندیدن نیست.»

شغال گفت: «اتفاقاً موضوعی است که خیلی هم خنده‌دار است؛ زیرا که خوب کلاهی سر این آدمی زاده ببر خوار گذاشتیم و از چنگش گریختیم، اکنون من و تو در سلامتیم و او بیهوده منتظر است. اکنون مرا رها کن تا دست کم ببینیم کجا هستیم!»

ببر بسیار خوشحال شد که از خطر جسته‌اند. ایستاد و شغال را رها کرد و خود از شدت خستگی افتاد و مُرد؛ زیرا که گفته‌اند: «دانش از حيله‌های روزگار است و مرد را به جاه و جلال می‌رساند؛ اما کسی که از دانش بی‌بهره است، به فلاکت دچار خواهد شد؛ زیرا که نیروی جاهل، همیشه به دست دانشمند به کار می‌آید، هر چند نیرویی به سان نیروی فیل باشد.»

داستان ششم: آخرین داستان کتاب (سوکه سپتاتی)

در پایان این داستان‌ها، «مدانه» بازرگان از سفر بازمی‌گردد. زنش به محبت تمام از او استقبال می‌کند. طوطی آرام و بسیار جدی می‌گوید: «محبت زن، هیچ است و غرور زن، هیچ است. تمام مدتی که غایب بودی، زنت وقت خود را مصرف من کرد و دوست من بود.»

«مدانه» سخنان طوطی را شنید؛ اما توجهی نکرد. طوطی که چنین دید، خندید و گفت: «کسی که پندی را بشنود و آن را به کار بندد، در این جهان و جهان دیگر رستگار است.»

آن وقت «مدانه» از طوطی چه‌گونگی را پرسید. «پرابهاواتی» به ترس از این که مبدا طوطی چیزی بگوید، هراسان شد؛ زیرا که گفته‌اند: «آدم نیک، همیشه شجاع است؛ زیرا به خوبی خود مستظهر است و آدم بد همیشه هراسان است؛ زیرا که از بدی‌های خود شرمسار است.»

پس «پرابهاواتی» پیش‌دستی کرد و به شوهرش گفت: «ای آقای من! جای تو در خانه کاملاً خالی بود! اما در غیاب تو طوطی‌ای در این خانه می‌زیست که یکسر از جانب خدایان آمده است و سخن دانایان می‌زند. در غیاب تو، او هم شوهر من بود، هم فرزند من.»

طوطی از این سخنان اندکی شرمسار شد؛ زیرا که خود را شایسته این همه نعمت ندید. پس «مدانه» از زن خود پرسید: «طوطی چه‌گونه تو را تسلی می‌داد؟»

زن گفت: «حقیقت‌گو را همیشه می‌توان یافت. اما حقیقت‌شنو بسیار اندک است، که گفته‌اند: «مردان چرب‌زبان، همیشه و همه‌جا به‌نیکی پذیرفته‌اند. اما آن که حقیقت تلخ را می‌گوید، شنونده‌ای نخواهد یافت.» تو اکنون به حرف من گوش کن! من پس از رفتن تو، مدت‌ها به فکر بودم. پس از آن دوستان بد و سوسه‌ام کردند. اما این طوطی مرا از پیروی آن‌ها بازمی‌داشت و هفتاد شب تمام، با داستان‌های خردمندانه خود، مرا سرگرم داشت تا از پیروی هوس‌ها بازماندم و نقشه‌های شیطانی انجام‌نیافته ماند و از امروز به بعد، چه در زندگی و چه در مرگ، سرور من تو خواهی بود.»

در پایان این سخنان، «مدانه» از طوطی پرسید: «غرض از این سخنان چیست؟» طوطی جواب داد: «مرد خردمند به شتاب چیزی نمی‌گوید. کسی که از راه راست خبر دارد، به راه راست می‌رود. ای آقای من! من کاری به احمق‌ها و مستان و زنان و بیمارناکان و عاشقان و ناتوانان و مردم تندخشم ندارم. این‌ها که شمردم، هریک ممکن است کمی پرهیزکار باشند؛ اما دیوانه و بی‌قید و گرسنه و مست و ترسو و شهوت‌ران و آزمند و هوسبازند. هیچ‌یک به پرهیزکاری راه ندارند. اما تو باید

زَنَت را ببخشی؛ زیرا که تقصیر از او نبود. دوستان بد بودند که می‌خواستند او را اغوا کنند که گفته‌اند: «مرد پرهیزکار، در مصاحبتِ بدکاران، به فساد راه می‌یابد.» حتّا «بیشمه»^{۲۲} در اثر مصاحبت با «دوربوده‌خانه»^{۲۳} گاوی را دزدید و دختر پادشاه، به وسیله «ویدیده‌اره»^{۲۴} از راه به‌در برده شد و گرچه تقصیر او آشکار بود، پدرش او را بخشید.

و به این مناسبت طوطی داستان را چنین گفت:

«کوهی بوده است به‌نام «مالایه» و قلّه‌ای داشته است به‌نام «مانوهاره»^{۲۵} و بر کنار آن کوه، شهری بوده است به‌نام «گندهاروس»^{۲۶} در این شهر «مدانه» ای می‌زیسته است و زنی داشته به‌نام «رتناوالی»^{۲۷}

این‌دو، دختری داشتند به‌نام «مدانه منجری». دختری بس زیبا که هرکس او را می‌دیده، عاشقش می‌شده. چه از مردان و چه از قهرمانان و چه از خدایان ممکن نبوده است که مناسب آن‌همه زیبایی، شوهری برای او جُست.

روزی یک تن «ناراده»^{۲۸} از آن شهر می‌گذشت. دختر را دید و عقل و خرد از سرش پَرید. پس از مدتی که به‌خود آمد، با این کلمات دختر را نفرین کرد؛ چون خود یک «ریشی»^{۲۹} مقدّس بود، گفت: «مادام که آتشِ عشق تو در من خاموش نشده است، در دام فریب گرفتار باشی.»

پدر دختر، این نفرین را شنید و در برابر آن مقدّس به‌زانو درافتاد و گفت: «به دخترم رحم کن و او را ببخش!»

«ناراده» گفت: «کار نفرین گذشته است. دخترت به‌راستی فریب خواهد خورد؛ اما بدبخت نخواهد شد و از یافتنِ شوهر نیز درنخواهد ماند. در قلّه کوه «مرو»^{۳۰} شهری است به‌نام «ویپولا»^{۳۱} و در آن موسیقی‌دانی مارافسای می‌زید به‌نام «کاناپرابه»^{۳۲} او شوهر دختر تو خواهد شد.»

این را گفت و رفت و بنا بر قول او، دختر به همان مرد شوی کرد؛ اما شوهر به‌زودی او را ترک گفت و بار سفر بست و به‌سوی «کیلاسه»^{۳۳} رفت. زن از دوری شوهر بی‌قرار شد و خود را بر سنگفرش خانه افکند و می‌نالید.

در چنین حالی «ویدیده‌اره» او را دید و سخت عاشقش شد؛ اما دختر او را از خود راند. این‌بار «ویدیده‌اره» خود را به‌صورت شوهر او درآورد و به‌نزد او رفت.

اندکی پس از این واقعه، شوهر از سفر بازگشت؛ اما دریافت که زن از بازگشت او خوشنود نیست.

اندیشید که لابد عشقی ناروا در میان است و چنان از حسد به جوش آمد که کمر به قتل زن خویش بست.

«مدانه منجری» که دید آخر عمرش نزدیک است، به مقبره الهه «دورگه»^{۲۵} پناه برد و زار بگریست. الهه شکوه او را شنید و به شوهرش گفت: «ای «کاناپرابه» نجیب، زن تو بی تقصیر است. او گول «ویدیدهاره» را خورده است که خود را به صورت تو که شوی او هستی درآورده بود و چون او از حقیقت مطلب آگاه نبوده است، تو چه گونه تقصیر را به گردن او می گذاری؟ گذشته از این که تمام این بدبختی ها نفرین «ریشی ناراده» است. اکنون نفرین به وقوع پیوست و چون او بی تقصیر است به خانه بازش گردان!»

شوهر سخنان الهه را اطاعت کرد و زن را به خانه برد و از آن پس باهم به خوشی روزگار به سر بردند.

*

پس از این داستان، طوطی به سخن چنین ادامه داد: «و اکنون تو ای «مدانه»، اگر به من اطمینان داری، زنت را گرم بپذیر، زیرا که بدی در نفس او نیست.»

پس «مدانه» آن چه را طوطی گفته بود، انجام داد و زن را به محبت پذیرفت. پدر او «هریداته»^{۲۶} از بازگشت فرزند خوش دل شد و جشنی عظیم برپا کرد و در میان جشن از آسمان گل فراوان بارید.

و طوطی ناصح و مورد اعتماد «پرابهاواتی» نیز از نفرینی که او را در تن طوطی به زندان نهاده بود، آزاد شد و به آسمان ها نزد خدایان پرواز کرد و «مدانه» و «پرابهاواتی» بقیه عمر را در آرامش و صفا و شادکامی به سر آوردند.

گزیده داستان بازرگان و طوطی از کتاب «مثنوی»

بود بازرگان و او را طوطی
در قفس محبوس زیباطوطی
چون که بازرگان سفر را ساز کرد
سوی هندوستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود
گفت: «بهر تو چه آرم؟ گوی زود!»
هریکی از وی مرادی خواست کرد
جمله را وعده بداد آن نیکمرد
گفت طوطی را «چه خواهی ارمغان
کارمت از خطّه هندوستان؟»
گفتش آن طوطی که «آن جا طوطیان،
چون ببینی، کن ز حال من بیان!
کان فلان طوطی که مشتاق شماس
از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست
وز شما چاره ره و ارشاد خواست
گفت می‌شاید که من در اشتیاق
جان دهم این جا بمیرم در فراق؟
این روا باشد که من در بند سخت
که شما بر سبزه گاهی بر درخت؟
این چنین باشد وفای دوستان
من درین حبس و شما در بوستان؟»

*

مرد بازرگان پذیرفت آن پیام
کو رساند سوی جنس از وی سلام

چون که تا اقصای هندوستان رسید

در بیابان طوطی چندی بدید

مَرکبِ اِستانید و پس آواز داد

آن سلام و آن امانت باز داد

طوطیی زان طوطیان لرزید و پس

اوفتاد و مُرد و بگسستش نَفَس

شد پشیمان خواجه از گفتِ خبر

گفت: «رفتم در هلاک جانور

این مگر خویش است با آن طوطیک؟

این مگر دو جسم بود و روح یک؟

این چرا کردم؟ چرا دادم پیام؟

سوختم بی چاره را زین گفتِ خام»

*

کرد بازرگان تجارت را تمام

بازآمد سوی منزل شادکام

هر غلامی را بیاورد ارمغان

هر کنیزک را ببخشید او نشان

گفت طوطی: «ارمغان بنده کو؟

آن چه گفتیش آن چه دیدی بازگو!»

گفت: «نی من خود پشیمانم از آن،

دستِ خود خایان و انگشتانِ گزان

که چرا پیغام خامی از گزاف

بُردم از بی دانشی و از نَشاف^{۴۷}»

گفت: «ای خواجه! پشیمانی ز چیست؟

چیست آن کاین خشم و غم را مقتضیست؟»

گفت: «گفتم آن شکایت‌های تو

با گروهی طوطیان، همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی بُرد
زهره‌اش بِدُرید و لرزید و بِمُرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود
لیک چون گفتم پشیمانی چه سود!»

*

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد
هم بلرزید، اوفتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین
برجهید و زد قفس را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید
خواجه برجست و گریبان را درید
گفت: «ای طوطی خوب خوش حنین^{۴۸}!
هین چه بودست چرا گشتی حنین؟

ای دریغا مرغ خوش آواز من!
ای دریغا همدم و هم‌راز من!
گر سلیمان را حنین مرغی بُدی
کی دگر مشغول آن مرغان شدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم!
زود روی از روی او برتافتم!»

*

بعد از آنش از قفس بیرون فکند
طوطیک پَرید تا شاخ بلند
طوطی مُرده چنان پرواز کرد
کآفتاب از چرخ تُرکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کارِ مرغ

بی خبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت: «ای عندلیب!
از بیان حال خودمان ده نصیب!
او چه کرد آن جا که تو آموختی؟
چشم ما از مکر خود بردوختی!
ساختی مکاری و ما را سوختی!
سوختی ما را و خود افروختی!»
گفت طوطی: «کو به فعلم پند داد
که رها کن نطق و آواز و گشاد
زان که آوازت تو را در بند کرد
خویش او مُرده پی این پند کرد»
«سوی هندوستان اصلی رو نهاد
بعدِ شدّت از فَرَج دل گشته شاد»

[←۱]

این نامه و ترجمه آن در دوره ۱۸ مجله یغما، سال ۱۳۴۴، چاپ شده است.

[←۲]

Saptati Suka

[←۳]

Wortham Hale .B

[←۴]

گزیده‌ای از این داستان در پایان کتاب آمده است.

[←۵]

Yasodevi

[←۶]

Jayanti

[←۷]

Sunmata

[←۸]

Padmini

[←۹]

Ganesa

[←۱۰]

Nahusha

[←۱۱]

Arjuno

[←۱۲]

Yudhitira

[←۱۳]

Sthagika

[←١٤]

Virabhya

[←١٥]

Keshava

[←١٦]

Tripura

[←١٧]

Vikrama

[←١٨]

Sabhaga

[←١٩]

Pushpakara

[←٢٠]

Rudra

[←٢١]

Padmavati

[←٢٢]

Chandana

[←٢٣]

Chandra

[←٢٤]

Dhurtamaya

[←٢٥]

Suvarna

[←٢٦]

Kalavati

[←٢٧]

Devika

[←٢٨]

Kukhada

[←٢٩]

Rasa

[←٣٠]

Vibhitaka

[←٣١]

Devalahia

[←٣٢]

Sinha Raga

[←٣٣]

Bhishma

[←٣٤]

Duryodhana

[←٣٥]

Vidyadhara

[←٣٦]

Manohara

[←٣٧]

Gandharvas

[←٣٨]

Ratnavali

[←٣٩]

Narada

[←۴۰]

Rishi

[←۴۱]

Meru

[←۴۲]

Vipula

[←۴۳]

Kanaprabha

[←۴۴]

Kilasa

[←۴۵]

Durga

[←۴۶]

Haridatta

[←۴۷]

نُشاف: دیوانگی، خبط.

[←۴۸]

حَنِین: ناله، زاری؛ بانگ کردن از سوگ یا سُرور.



SIMIN DANESHVAR/ JALAL- E AL-E AHMAD

به هر صورت این متن را من و سیمین باهم ترجمه کرده ایم. کتاب، همچو هزارویک شب، درباره‌ی مکر زنان است؛ با همان سبک معهود این نوع کارهای اصلاً هندی؛ یعنی حکایت در حکایت. پُر از پند و اندرز. با جمله‌پردازی‌های ساده و پُر معنی - یعنی جَکَم و امثال- به زبان حیوانات و از این قبیل. علاوه بر این که مرکز دایره‌ی همه‌ی قصه‌ها یک طوطی است. داستان، داستان مردی است که به سفر می‌رود و به عنوان حافظ و مصاحب زنش، طوطی خود را می‌گمارد و زن هر وقت ...

از مقدمه کتاب

ISBN 978-964-90498-2-3



9 789649 049823



www.majidpub.com